

نام رمان: قلب مریض من

نویسنده: بانوی سرخ (زینب)

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



telegram.me/caffetakroman به نام خدا در حال راه رفتن در پاساژ بزرگ بودم. همین طور که به کفش های ورنی واکس خورده ام نگاه می کردم، در فکر بودم. با کلافگی سرم را بالا آوردم؛ هیچ چیز لایق او به چشمانم نمی آمد، ای خدا! چرا من انقدر در خرید هدیه برای او وسواسم؟؟

باید بیشتر دقت کنم. به ویتترین مغازه ای پر زرق و برق دار رسیدم؛ یعنی این همه تلاش برای جلب رضایت خانم ها!! جالب است...

همیشه از این مدل چیدمان ویتترینش ایراد می گرفتم اما برای او نظر خودش مهم بود و همین ویژگیش را دوست داشتم .

تعداد زیادی کوزه، میوه خوری، بطری و... سفالی در رنگ های مختلف، و به غیر از آن ها؛ تعداد زیادی وسایل طلایی که برق میزد برای تزیین در اطراف آن وسایل سفالی گذاشته است که همه ی اینها به یک مغازه سفال فروشی تبدیل شده بود  
وارد مغازه شدم. صاحب مغازه اقا بود که به اقا بودنش شکی نبود و البته به همان اندازه ی ویتترین زرق و برق داشت، خنده ام گرفته بود اما نخندیدم. بو بدم که باز چه شده؛ رو به او گفتم:

\_سلام خواهر

نگاهی به من انداخت و همین که من را دید، با اخم کوتاهی گفت:

-علیک و السلام برادر

تک خنده ای کردم به سمتش رفتم؛ با دست سر تا پایش را نشان دادم و گفتم:  
 \_خوب این تیپ خواهرانست دیگه، به دل نگیر  
 و باز خندیدم؛ با عصبانیت پلاستیک در دستش را بر روی میز کوبید و گفت:  
 -ای بابا همش تقصیر این آق برادر شماست دیگه، به من میگه برای جلب رضایت مشتری از  
 رنگ های شاد استفاده کن  
 دیگر تحمل نیاوردم بلند بلند خندیدم.  
 چپ چپ نگاهم کرد و گفت:  
 \_رو آب بخندی چشمه مگه؟  
 خنده ام را با بی چارگی کنترل کردم و گفتم:  
 \_چش نیست گوشه اول؛ دوم اگه میثم بگه برو تو چاه تو ام میری؟ سرکارت گذاشته  
 داداش؛ در بیار اون پیراهن قناریت رو  
 و دوباره خندیدم که با گام های عصبانی به ته مغازه رفت و پس از مدتی با تیپی کاملا با وقار و  
 کادویی در دست برگشت  
 \_نمی دونستم انقدر حرف گوش کن شدی محمد  
 -خدا نکنه با این مارمولک شرط ببندی، دفعه اول و آخرم بود باز بلند خندیدم و گفتم:  
 \_مطمئنی اخر؟؟ این سومین باری بود که دیدم مجبورت کرده رنگ مورد علاقه ات رو بپوشی  
 -اره منم که عاشق رنگ زرد  
 با بیان این جمله پلاستیکی که داخلش کادو بود را به دستم داد و گفت:  
 -فعلا نینمش که کشتمش؛ درضمن سفارشیه شما هم در حد اعلاست

\_ مثل اون دفعه از توش مار در نیارم

- نه جون محمد کار اون... استغفرالله اروم خندیدم و گفتم:

\_ میشناسمش اون مارمولک رو

هوفی کشیدو سری تکان داد، دستم رو جلوییش بردم و گفتم:

من برم داداش

سریع به خودش آمد دست در دستم گذاشت اما رها نکرد رو به من گفت:

خواست به خودت هست دیگه؟؟ چشمی چرخاندم و گفتم:

\_ میثم، میثم، میثم و با حرص سرم رو تکان دادم چیزی نگفت دستم رو بالا بردم و گفتم:

\_ یا علی

محمد سرش را تکان داد و از مغازه خارج شدم.

با قدم های بلند به سمت خروجی پاساژ می رفتم. به پله ها که رسیدم تپش قلب گرفته بودم ای

وای دوباره یادم رفت؛ ایستادم و نفس عمیقی کشیدم کمی آرام شد، خیابان رو به پاساژ و

همچنین پیاده رو خلوت بود

ابشار وسط میدان نمای قشنگی داشت؛ افتاب به اب های درحال ریزشش به حوض میخورد و

رنگشان طلایی میشد

به سمت ماشینم رفتم؛ یا همان تویتای شاستی بلند همیشگی که به رنگ مشکی بود.

باید گل هم می خریدم، ماشین را روشن کردم و به سمت گل فروشی رفتم.

درد می کرد، مثل همیشه در دسر ساز

## قلب مریض من | نویسنده: بانوی سرخ (زینب)

به گل فروشی که رسیدم، ماشین را کناری پارک کردم و بعد وارد مغازه شدم. باز دنبال دردرس میگردم دوباره دارد با دردش اعلام حضور میکند؛ اما نگذاشتم مانع لذت بردنم از بوی گل ها بشود. گل هایی که زیبایشان را به رخ رنگین کمان می کشند  
او عاشق گل های نرگس است، چهار عدد از آن را جدا کردم و به فروشنده گفتم تزئینش کند...  
پس از کمی تزئین و پاشیدن اکلیل بر روی گل ها رو به من گفتم:  
- سلیقه خوبی دارید گل های نرگس همیشه شاد هستن زیر لب با خود گفتم: {به خاطر همین همیشه شاده.} - چیزی گفتید؟؟

به حال برگشتم، لبخندی زدم و گفتم  
- نه، بابت تزئین ممنون و پس از پرداخت پول به سمت ماشین رفتم.  
در عقب ماشین را باز کردم و گل ها را کنار کادو گذاشتم، همین که در را بستم چیزی به سرعت از کنار من رد شد... درد عمیقی در سمت چپ بدنم احساس کردم و ایستم —  
شخص دوم (راوی)

روی زمین افتاده بود، با قلبی بدون تپش، ذهنی بدون فکر؛ دستای ناتوان، نکند مرده است؟؟  
شخصی دوان دوان از آن سوی خیابان به طرفش آمد؛ دست بر گلویش گذاشت، به گمانم نبض می گرفت. نیمچه لبخندی به رو لبش آمد، دستانش را روی هم بر روی سینه اش گذاشت، با تمام قدرت فشار میداد، دورشان جم شده بودند فریاد زد:  
\_ نگاه به مردن یک نفر چه لذتی داره؟؟ بلند تر فریاد زد:

\_ یکی زنگ بزنه امبولانس  
چند نفری دست به کار شدند. هنوز به تلاشش ادامه می داد مگر چقدر برایش مهم بود این  
پسرک غریبه؟

آمبولانس رسید، جسم بی جان پسر را روی برانکادر گذاشتند آن پسرک جوان کمک رسان هم با او سوار آمبولانس شد و ماشین از محل حادثه دور شد.

به محض رسیدن برانکادر را سریع وارد بیمارستان بردند، دکتر با پرس و جو از پسرک کمک رسان فهمید پسرک حمله قلبی داشته، با صدای بلند گفت:

– منتقلش کنین آی سیو

پسرک رو بعد از اندکی وقت منتقل کردن، صدای دکتر از داخل اتاق شنیده می شد {به معنیه زمانی که قلب خیلی (brady cardia) \_باردی کاردی آرام و کند می زند} دیگر صدایی نیامد.

پسر بیرون از اتاق به این طرف و آن طرف می رفت

آرام و قرار نداشت. نگار کواکش کرده بودند. دکتر از اتاق بیرون آمد، پسر با شتاب به سویش هجوم آورد و بلا فاصله گفت:

– چی شد آقای دکتر؟؟ دکتر سری تکان داد و گفت:

– خطر رفع شد، نفسی از فرط اسودگی کشید...

دکتر با لحنی خسته از او پرسید:

– چه نسبتی با ایشون دارید

پسرک از فکر درآمد و با لحنی ناراحت از اتفاق افتاده گفت:

– پسر خالش هستم

– خوب، پس به اتاق من بیااید باهتون صحبتی دارم پسر سری تکان داد و همراه دکتر شد.



دکتر به پشت میز نشست و پسر همان طور که اطراف را میکاوید بر رو صندلی نشست اتاقی شیک و ساده، میز و صندلی های چرم با کاغذ دیواری کرم پره ای از مخلوط رنگ کرم و قهوه ای، فضای آرامش بخشی ساخته بود.

دکتر به حرف آمد -جناب آقای؟

-میثم هستم، میثم فرهودی

-آقای فرهودی، فکر کنم بدونید که پسر خالتون نقص دیواره ی قلبی یا {دچارن؟؟} (این بیماری زمانی رخ می

دهد که septal defects همون { یک سوراخ بین بتن های قلب وجود دارد)

-بله، از بچگی این بیماری رو داره، این روزا درد قلبش بیشتر شده

هر چی هم بهش می گم عمل کن، میگه حتما خدا صلاح دونسته که من اینجوری باشم و راضی نمی شه سرش را به صورت تاسف تکان داد و هوفیی از فرط ناراحتی کشید.

-اگر الان هم بخوان عمل کنن خطر ناکه، به هر حال قلبه و جراحی قلب هم یکی از مشکل ترین جراحی هاست، ولی باید عمل بشه

معمولا کسانی که این بیماری رو از بچگی دارند؛ بعد از چند سالی ترمیم میشه. به خاطر همین اگر عمل نکنند براشون خطر سازه

-خودشم خوب می دونه خطر سازه

قلبش لبریز از نگرانی ناراحتی بود؛ چه می کرد با این پسر خاله ی سرتق و بد

قلقلق؟؟ پسر خالهق؟؟ پسر خاله ای که هنوز رگ خوابش را پیدا نکرده بود با قیافه و حالتی بی رمق به دکتر نگاه کرد و به حرف آمد:

\_ کی مرخص میشن؟؟

\_حالشون فعلا خوبه، تا یک ساعت دیگه زیر نظر ما باشند اگر مشکل خاصی نداشتند میتونن

برن

\_ خیلی ممنون، با اجازه

از آن اتاقی که کمی آرامش به او تزریق کرده بود خارج شد؛ در فکر بود.

خوب میدانست آن پسرک لجباز یک دقیقه هم در بیمارستان بند نمی شود به سرعت به سمت

اتاق رفت و وارد اتاق شد.

درست حدت زده بود، در حال بستن دکمه های پیراهنش بود.

با حالتی عصبی رو به او گفت:

\_ برای چی داری لباس می پوشی؟؟

\_علیک سلام پسر خاله

\_ باید یک ساعت دیگه زیر نظر باشی

\_جواب سلام واجبه ها

به سمتش رفت و بازویش را در دست گرفت با صدایی که کمی تن آتش بلا رفته بود گفت:

\_هیچ معلومه داری چیکار میکنی سپند؟؟ می خوای خودتو به کشتن بدی؟؟

\_هرچی خدا بخواد

نفسی از سر حرص بیرون داد؛ به کنار پنجره که آن ور تخت بود رفت؛ دستش را به حالت

عصبی در هوا چرخاند و گفت:

\_ فقط همین یک جمله رو در برابر حرفام بلدی



## قلب مریض من | نویسنده: بانوی سرخ (زینب)

اگه خداهم نخواد تو دلت می خواد با سر بری تو چاه، همین نیم ساعت پیش ایست قلب کردی، تو این هفته دومین باره، من چقدر از خاله پنهنون کنم؟؟

پس از آن همه حرف که میثم با تمام عصبانیتش زد، سپند بی تفاوت رو به او گفت:

-اول میرم پیش مامان، بعدم میرم پیش سارا

میثم با حالت تندى رو به سپند برگشت که آن طرف تخت ایستاده بود

\_اخه پسر خاله ی بی منطق من، چرا عمل نمی کنی؟؟

سپند با چهره ای بی حوصله که معلوم بود هیچ میلی به ادامه ی گفت و گو با میثم را ندارد

جواب داد

-صد دفعه گفتم، بازم بگم؟؟

میثم چشمی برای سپند چرخواند و با حرص خود را بر روی صندلی پرتاپ کرد.

سپند به سمتش رفت و روبه روی صندلی<sup>[2]</sup>ش ایستاد؛ دستش را در جیب هایش گذاشت و

گفت:

-سوییچ

میثم کمی چپ چپ نگاهش کرد، می دانست سرتق تر از این حرفاست دست بر جیب داخل

کتش ب<sup>[2]</sup>ارد با یک حرکت سریع سوییچ را به سمت سپند پرتاپ کرد.

سپند با آرامشی که حرص پسرخاله عزیزش را در می آورد، کلید را روی هوا گرفت، همان طور

که به سمت در میرفت گفت:

-انقدر حرص نخور، غذا بخور

تک خنده ای مردانه زد؛ همان طور که پشتش به او بود انگشت اشاره اش را به سمت بالا

گرفت و گفت:

-خودش هومونو داره، نگران نباش

دستش را روی دستگیره در اتاق گذاشت در تا نیمه باز کرد به سمتش برگشت، جدی بود. آرام چشمانش را روی هم گذاشت دستش را بالا آورد و گفت:

-یا علی

بدون این که در را کامل ببندد رفت.

چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید؛ چطور می توانست آرام باشد...

باید نظر او را راجب عمل عوض می کرد؛ ام؟ چگونه؟؟ خدا داند

{سپند}

حرفای میثم در گوشم می پیچید، باز افکارم مخشوش شد ریموت در را زدم و وارد پارکینگ شدم، در عقب را باز کردم

این پسر خاله خله ما هم یه کار درست انجام داد، گل هارا گذاشته بود روی کادو یک گل را جدا کردم و برداشتم و به طرف اسانسور رفتم، دکمه طبقه پنجم را فشردم در آئینه کمی خودم را مرتب کردم.

تا اسانسور باز شد قیافه پریشان مادرم را پشت درب خانه دیدم لبخندی به صورت افتاده و نگرانش زدم با پرخاش گفت:

-نمی گی جون به لب می شم چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟ حالت خوبه؟؟ اتفاقی نیوفتاده که؟

از اسانسور خارج شدم و خنده بلندی سر دادم و گفتم:

\_بزار پام از این اتاقک خارج بشه، بعد سوال بارونم کن زندگی سپند

## قلب مریض من | نویسنده: بانوی سرخ (زینب)

اخم هایش در هم رفت؛ تا آمد چیزی بگوید پیش دستی کردم و پیشانی اش را بوسیدم، گل را به سمتش گرفتم و گفتم:

\_ تقدیم با عشق

لبخند جای اخمش را گرفت، در همین لحظات صدای اعتراض گونه ای بلند شد

- اهای پسر، تنها کسی که به این خانم با عشق گل میدی منم؛ شما برو واسه خودت لیلی پیدا کن

باز بلند خندیدم، پدر دستشش را دور شانه مادرم حلقه کرد. با خنده گفتم:

\_ صد البته، بر منکرش لعنت؛ اما من ندیدم تا حالا به مامان گل بدیدا

کنار رفتن تا وارد خانه شوم از جلوی پدر که رد می شدم به شوخی گوشم را گرفت و گفت:

- جلوی توعه پدر سوخته بدم که از فردا بشم سوژه خندت با حالتی که مثلا دردم آمده گفتم:

\_ آی آی ول کن بابا جان، پیشرفت کردید تو فرهنگ لغت؛ بعدم من می دونم نمیخواهید ریا

بشه، وگرنه تمام گلای خشک شده پیامای عاشقانه رو تو اتاقتون دیدم و بعد بلند خندیدم؛ پدر با

لبخندی خبیث گفت:

- پس فضولم هستی، تنبیهت سر جاش

\_ ای وای سوتی دادم، دوباره باختم سری از رو تاسف برای خود تکان دادم.

- پس چی! باید بازی تا مزه ی بردو پس فردا بچه خوت بهت بده

پیشونیم را بوسید، حرفش معنی زیاد داشت. با صحبت پدر تفکراتم پراکنده شد

- شیر پسر بابا چه طوره؟؟

\_ خوبم بابا اما به نظرتون یکم اینجوری صحبت کردن برای یه پسر ۲۸ ساله بچگونه نیست؟؟

دستم رو پشت سرم گذاشتم و آرام خندیدم، دستش را پشتم قرار داد و همان طور که من را

هدایت می کرد تا بر روی مبل بنشینم گفت:

-پنجاه ساله هم بشی باز هم پسرک بابا هستی مادر با یک سینی شربت به جمعمان اضافه شد  
\_و همچنین پسرک من

چند ساعتی را در کنارشان شاد بودم، عزم رفتن کردم، مادرم تا دید کت می پوشم گفت:  
-میری پیش سارا پسرم؟؟

سوییچ را برداشتم و در همان حال که با پدر دست می دادم گفتم:

\_بله، فردا عمل داره، دعا کن مامان

با ناراحتی نگاهم کرد لبخندی زدو چشمانش را آهسته بست در راباز کردم

-خدا به همراحت پسرم؛ ما هم فردا می ایییم دستم رو بالا بردم و گفتم:

\_یا علی...

وارد بیمارستان شدم، به اتاقش رسیدم شلوغ بود؛ یک لحظه ترسیدم به سمت اتاق هجوم  
آوردم اما...

داشتن امادش می کردن روی تخت نشسته بود؛ دلم ضعف رفت برای گیجی و تعجبش  
پرستار از اتاق خارج شد، به سمتش رفتم کادو و گل ها را روی میز گذاشتم، با دیدنم لبخند  
بزرگی زد که توی دلم قربون صدقه اش رفتم.

\_سلام بر خانم شجاع

-وای سلام سپند ممنون بابت اینا و مخصوصا گل ها، نگاه آماده شدم دیگه خوب می شم تو هم  
باید عمل کنیا

تو دلم غم نشت، می دانست شاید برنگردد اما امید داشت من نا امید بودم؟ یاد مثلی افتادم {در نا امیدی بسی امید است}

واقعا امیدی بود؟ یا من انقدر تلقین می کردم و چه قدر تلخ بود این امید اجباری و اجباری دستم را رو دستش گذاشتم و گفتم:

\_اون موقع دیگه میشی خانم خودم

اروم لبخند زد و سرش را انداخت پایین؛ سپند فدای خجالتت

کی میشد این سیقه لعنتی تمام میشد، او بر میگشت و من شب ها را با استرس نمی

گذراندم؟ من امید داشتم یک امید اجباری -چی شدی سپند؟؟

\_هیچی گلم

مثل همیشه با قیافه مشکوک بامزه اش نگاهم کرد و گفت:

-راستشو بگو بینم

\_باز بد بین شدی خانم کوچولو

در فکر فرو رفت و دستش را بروی چانه اش گذاشت و گفت:

-شاید اگه خوب بشم دیگه بدبین نباشم، بعدم تازه من به تو اطمینان دارم لبخندی به رویش

زدم و گفتم:

\_نمی خوای کادوت رو باز کنی؟؟ با حالتی که انگار چندشش شده بود گفت:

-توش مارمولک نیست که

\_خدا نکشتت میثم، نه عزیز دلم نیست

ارام آرام کادو رو باز کرد پیس از دیدن گلدان یاسی رنگ جیغ خفیفی کشید و گفت:

-وای سپند دستت درد نکنه خیلی قشنگه و بعد سریع گل ها را داخل گلدان قرار داد...

بعد از کمی صحبت مجبورش کردم بخوابد.

هر چه به صبح نزدیک تر می شد استرس و تپش قلب من بیشتر فکر کردن مرا به یک سال قبل می برد یک سال پر خاطره

درست یک سال پیش من در مرکز درمانی سارا را دیده بودم آمده بود برا معالجه، معالجهش من بودم و...

دل برد از من نفهمیدم کی، نفهمیدم چطور، نفهمیدم چه مدت وقتی فهمیدم که دیگر این قلب مریض من مال خودم نبود، یکی برده بودش به اسارت با صدای اذان از فکر بیرون آمدم و به سمت نماز خانه رفتم.

\*\*\*\*\* وقتش رسیده

بود، چه دقایقی بغض بارانی بود

آمدند تا تختش را ببرند، به حرف امد و گفت:

\_سپند هر دومون قلبامون خوب میشه، مطمئن باش

اگر حرف میزدم بغضم سر باز می کرد؛ چشمانم رو بستم و سری برایش تکان دادم.

تا اتاق عمل دل داری و ارزوهایش بود که برایم می گفت در اخر دستی برایش تکان دادم  
گفتم:

\_به امید دیدار

چشمکی زد و گفت:

\_سی یو

خندیدم دختره دیوونه، در بدترین لحظه ها هم می خندید و می خنداد دکتر مرتضوی را در حال رفتن به اتاق عمل دیدم، دستش را گرفتم و گفتم:

\_ سپردمش اول به خدا، بعدم شما دست بر روی دستم گذاشت و گفت:

-نگران نباش پسرم

به سمت نماز خانه رفتم، در پایان نماز اشک هایم طاقت نیاوردند و روی گونه هایم غلتیدند؛ به خدا گفتم:

\_ خودت می دونی میمیرم براش، سالم بیاد از اتاق عمل ولی اگر...

چشم هایم را بستم و زمزمه کردم:

\_ اگر هم نیومد منو ببر پیشش دستی بر رویه شونه هایم قرار گرفت:

-نگران نباش بر می گرده

دستی بر روی صورتم کشیدم و به سمت میثم برگشتم

\_ اگه این قلب سالم بود خودم عملش می کردم. اما ترسیدم با هم از نماز خانه خارج شدیم و به

سمت اتاق عمل رفتیم هر دو کنار درب اتاق عمل بودیم، ۶ ساعت گذشته بود مادر طاقت

نیاورد، پدر (عمو اکبر) به محوطه بیرون برده بودش

۲ ساعت گذشت، ۵ ساعت، ۶ ساعت؛ و در نهایت پس از ۸ ساعت دکتر از اتاق خارج شد به

سمتش هجوم آوردم حتی نگا هم نکرد و من را کنار زد و با شتاب از کنارم گذشت

چه معنی داشت این سکوت؟ چه رازی درش نهفته بود؟ رازی که در سرم اشکار بود اما توان

باورش را نداشتم مگر می شد؟ آخر چه طور؟

قرار بود بر گردد، او که رفیق نیمه راه نبود، مگر نگفته بود به امید دیدار؟ دیدار به کجا؟ دیدار

به قیامت؟



پاهایم توان ایستادن نداشتند زانوزدم با آخرین توانم نام خدا را بر لبم آوردم و دیگر هیچ نفهمیدم سوم شخص (راوی)

با گام‌هایی آرام از بین قبرها عبور می‌کرد، و به سمت انبوهی آدم سیاه پوش نزدیک می‌شد. سه روز گذشت بدون حتی دو دقیقه <sup>[؟]</sup> چشم بر روی هم گذاشتن برای این پسر خاله‌ی فداکار. سه روز است که برادر عزیز تر از جانش بی‌جان بر روی تخت بیمارستان است و سوگولیش سینه قبرستان خروارها خاک برویش انباشه شده، عاشق نشده بود تا درکش کند، اما می‌دانست که چقدر در دلش این دخترک معصوم عزیز است. و درد از دست دادن عزیزان درد بزرگیست که تمام دردهای عالم جلوی او زانو می‌زنند. فتحه‌ای برای زن داداشش خواند، دهانش را با خرما کمی طعم داد و پس از خداحافظی به سمت ماشینش رفت

او رفته است و دیگر باز نمی‌گردد کاری هم نمی‌توان کرد {سپند}

چشمانم را که گشودم، سقفی سفید در پیش چشمانم ظاهر شد. سرم عجیب درد می‌کرد؛ به ذهنم بیش از اندازه فشار آوردم تا موقعیتم را درک کنم و به خاطر بیاورم که چه سرگذشته است.

اما ای کاش یاد اوری نمی‌شد در زهراگین من، چشمانم را بستم به گمانم همه اش خواب بوده باشد

صدای لولای در همانند مته در مغزم فرو رفت

قامت مردی در چهار چوب در نمایان شد، مردی سیاه پوش میثم-چه عجب آقای خوش خواب

با دیدن میثم رو تخت نیم خیز شدم، سریع به سمتم آمد

با حالتی زار گفتم:

\_میثم، سارا کجاست؟؟

آرام من را بر روی تخت خوابانید، با چشمانی که نگرانی در آن موج می زدند و می گفتند که بگو تمام ذهنیت هایم دروغ است

بگو همه ی افکارم خوابی بیش نبوده است

میثم سر پایین انداخت و شانه هایش آرام لرزیدند، ارزشی مردانه بدون اینکه پلکی بر هم زنم قطره ای از گوشه چشمانم روان شد فهمیدم که همه اش واقعیت است، و دروغی در کار نیست چهلمین روزی که سوگلی من نیست هم گذشت...

و امروز هم مثل روزای مزخرف و کسل بی هدف دیگه گذشت.

از کنار پنجره به ارامی گذشتم، چشمانم به گوشه دیوار خیره ماند

لبخند کجی به گوشه لبانم پناه آورد، گیتاری که با یاد آوری روز های خوشی که در بیمارستان با سوگولیم داشتم بهم پوسخند می زد

چه خوب گذشت و چه زود گذشت، میگ میگ کنان از کنارم همانند برقی جهنده گذشت و من

را جا گذاشت راست است این جمله

"آرزوها چه زود خاطره، و خاطره ها چه زود آرزو می شوند" به سمت بازمانده ای که از یادگار

های خوبم مانده بود قدم برداشتم آهنگی که در عمرم فقط یکبار گوش به ان سپرده بودم

وصف حال من بود.

انگشتانم را بر روی تار ها کشیدم

## قلب مریض من | نویسنده: بانوی سرخ (زینب)

چشمای ناز تو وا کن حیف اشکات که بریزه بگو عشقمون همیشه واسه خاطرت عزیزه  
 می دونم برات عزیزه دونه دونه اشکام رو گونه هامه وقتی تو نباشی اینا باهامه می  
 مونی تو قلبم واسه همیشه تو رو که می یارم تو روز گارم همه ی وجودم تویی  
 بهارم بدون تو تنهام نگو همیشه هوا وقتی بوی نم داره دلم خیلی می گیره  
 ندونستی گل یاس من دلم بی تو می میره من و سپردی به پرسه های بارون رفتی از  
 لحظه هام و لرزون هنوز کنار یاس گلدون به انتظارتم تو ایوون دونه  
 دونه اشکام رو گونه هامه وقتی تو نباشی اینا باهامه می مونی تو قلبم واسه همیشه تو  
 رو که میارم تو روز گارم همه وجودم تویی بهارم بدون تو تنها نگو همیشه  
 هنوزم تو خاطراتم تو را هر نفس می بینم چه غریبم بی تو اینجا تو رو می خوام نازنینم  
 از پس سپیده ی صبح می دونم می یایی دوباره گل سرخ و تو و شبنم من و بارون ستاره  
 دونه دونه اشکام رو گونه هامه وقتی تو نباشی اینا باهامه می مونی توی قلبم  
 واسه همیشه تو رو که میارم تو روز گارم همه ی وجودم تویی بهار بدون تو تنها  
 نگو! نمی شه

صدای تفه ای به در حواسم را سر جا آور، دستی به سورتتم کشیدم و نمش را گرفتم  
 \_بله؟

در روی پاشنه چرخید و قامت میثم نمایان شد.

لبخدی به روم پاشید، چه قدر مرد بود با تمام کج خلقیایم، بد اخلاقی هایم هر روز این ساعت  
 اینجاست و احوال من را می پرسد

## قلب مریض من | نویسنده: بانوی سرخ (زینب)

چقدر از او دور افتادم اما او با معرفت تر از من است هنوز کنارم، پابه پایم در غم و شادیم  
 شریک شد حال من سر تقم یا او؟؟

من هم متقابل خندیدم، از خنده من که خیلی وقت بود با آن پیوند خویشاوندیمان را قطع کرده  
 بودم لبخندش پرنگ تر شد

نفس عمیقی کشید گفت:  
 -عالی خوندی  
 -گوش ایستادی؟؟ چشمکی زد و گفت:  
 -کمال همنشین در من اثر کرد  
 قبل از این که حرفی بزنم دوباره حرفش را سر گرفت:  
 -پاشو آماده شو باید ۱۵اونجا باشیم  
 باز لبخندی زدم، می دانستم تا فردا پیش سوگولیم خوام بود خدا عهد شکن نیست، به قولش  
 وفا خواهد کرد همان طور که پیراهنم را می پوشیدم لب باز کرد:  
 -برمی گردی دیگه، رفیق نیمه راه نشی  
 -هرچی خدا بخواد  
 -اون که آره، اما تو هم به من قول بده به سمتش قدم برداشتم روبه رویش ایستادم  
 -داداش خیلی نامردی کردم؛ اما تو در هر صورت مرد بودی و نرنجیدی از کارام حلام کن اخم  
 به ابروانش دوید، دستش را دراز کرد -قول؟؟  
 دست در دستش نهادم و سر تکان دادم، خواستم اگر از آن اتاق عمل برون نیامدم گلگی نکند  
 که چرا گفتی و زدی زیر لاش. دم نزدم تا دروغ گو نباشم

هوفی از کلافکی کشید، دست در جیبش کرد و گفت:  
 - خاله و عمو پایین تو ماشینن بریم؟ لبخند زدم و زیر لب گفتم:  
 - بریم

(میثم)

حدث می زدم بر نخواهد گشت، اما نمی دانستم تحمل دوریش همانند ذغالی داغ بر روی پوستم خواهد بود.  
 سر پل ازت گله خواهم کرد، تو سر تکان دادی اما گمان نکنم دل مجازات تو را داشته باشم.

سخنی از نویسنده:

سلامی به گرمای دشت

سپاس از این که داستانی از قلم من را برای گذراندن وقتتان انتخاب کردید، دوستان از این که کسی را از دست بدهید هراسی نداشته باشید

همه ی ما در این دنیا مسافریم، برخی زود ما را تنها می گذارند

و برخی پا به پای ما زندگی می کنند، در این دنیا جز خوبی چیز دیگری نمی ماند، پس سعی داشته باشیم با کوله باری از سعادت و نیکو کاری چمدانمان را ببندیم در این دنیا زود ببخشیم تا زود بخشیده شویم مهربانی کنیم تا در حقمان مهربانی شود رحم کنیم تا به ما رحم شود دشمنی نورزیم، کینه دوزی نکنیم؛ پشیمانی بد دردیست سعی کنیم مبتلایش نشویم.

در حال زندگی کنیم و به آینده با دیدی مثبت و روشن نگاه کنیم

دنیا و زندگی تاریک نیست، فقط منتظر نگرش شما هستید تا آن گونه که نگاه می کنید  
شوند، پس زیبا به او بنگرید تا زیبا باشد.. باتشکر..

یا علی...

زنگی زیباست ای زیبا پسند      زنده اندیشان به زیبایی رسند